

تخته بند تن

(فشرده یک داستان بلند)

بهداد

این اثر را به زندانیان سیاسی
دوران محمد رضا شاه هدیه می کنم .

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می ام ده که به پیری برسی
حافظ

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چگونه طواف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم!

تخته بند تن...

گوی مدور و زراگنده خورشید، در آسمان خفه و خاکستری تهران، اندک اندک اوج می گرفت و جا می افتاد، کریدور رفته رفته گرم تر می شد و اندکی دم می کرد، کولری کوچک در انتهای راهرو در کار بود و هوای خنک و مرطوبی را که از آن رنگ و بوی زندگی و خرمی می تراوید، در جان مجذوب بند

می دمید. از پنجره سمت شرقی کریدور، تابستان غمگین و آتش به جان زده رنگ و بو و غنچ و دلالت خود را، بر درو دیوار بند فرو می ریخت و هرم هوا که با شعاع سیمین آفتاب به بالا تنوره می کشید مخروط شکیل و جاذبی رانمایان می ساخت قبای سبزینه و از کم آبی به زردی روی گشوده کاجی

نه چندان سالخورده، با مخروط های آبنوسی آن از پشت پنجره با خشونت می معطر جلوه می فروخت

از بلند گوی زندان که صدای رادیو را پخش می کرد، آوای جادوانه ی دلکش که می خواند : «سحر که از کوی بلندجام طلا سر می زنه بیا بریم صحرا که دل بهر خدای پر میزنه»

به گوش می رسید و مستی و شیدایی را در رگ های سلول های بند

تزریق می کرد، تازه بساط چای و صبحانه را بچه ها برمی چیدند، بوی خوش کره و مربای بهار نارنج تازه ، از اتاق ها استشمام می شد، حرکات نشاط آور و گنگ زندانیان، رایحه مطبوخی را در بند می پراکند و صلا

رعشه آور زندگی را در گوش فلک می نواخت.

یوسف سفره مشمّع سلول را، که بر زمینه سپید و کادرهای مربع لاجوردی، گل های ارغوانی با پرچم های زرین و برگ های زمردین داشت، و اندکی مستعمل و رنگ و رو رفته می نمود، با ابر اسفنجی پسته ای رنگ چهره باخته ای، به دقت پاک می کرد.

معمولاً در زندان، رسم بر این بود که با خمیر نان های سفید زندان که از کارخانه های نان سازی ارتش بیرون می آمد، سفره ها را تمیز کنند، اما در این سلول بر حسب کدام اتفاق نمی دانم - این ابر زهوار در رفته خود نمایی می کرد .

یوسف پس از پاک کردن سفره آن را جمع کرد و درسه گوش دیوار ، محاذات میله های لعابی رنگ و چرکی - ماسیده ای که سلول را از کریدور جدا می ساخت، در جای همیشگی اش ، قرار داد و ابر را کمی آن سو تر.

نظافت و شستشوی سلول و ظرف ها، بنابر معهود هرروز به دوسه نفر از زندانیان وا گذاشته می شد.

بدین ترتیب آن ها کارها را بین خود قسمت کرده بودند .

اما یوسف چند بار خواسته بود که خارج از نوبت - هر روزه - در رفت و روب اتاق و شستشوی ظروف شریک باشد. این با مقاومت و احتمالاً " دلسردی دیگران روبرو شده بود. آن ها از یک طرف پاس احترام و بیماری یوسف را نگه می داشتند و از سوی دیگر می خواستند مشغول باشند و این روزگار وانفسا رازودتر از سر بگذرانند، می خواستند احساس مفید بودن بکنند، مسؤلیت آن ها را سرشار می کرد و زنده نگه می داشت.

یوسف با درد کمر و پا و سوء هاضمه و یبوست مزمن و خون و چرک بواسیر و هزار درد و عیب و مرض دیگر نه تنها قهرمانی شکوهمند بلکه سالخورده ای و آماده درپیشگاه زمانه بود . دیگران به این سن و سال - یوسف تازه در آستانه شصت سالگی قدم نهاده بود . از او بسیار سالم تر وزیر و زرنگ تر بودند.

سی سال زندان از سرداب های نمور و عفن فلک الافلاک تا سلولهای

شرجی خارک اورا ساییده و فرسوده کرده بود و در انتظار رهایی از تخته بند تن و سیروگشت در فضای عالم قدس ، جان را منور می داشت و به عشق و شرار می گذاخت .

به هر حال یوسف قامت برافراشت و همانطور که دست چپ را به کمر دردناک و خسته و مانده اش قائم کرده بود، لنگان لنگان بدون آه و ناله ای با چهره ای گشوده و از غم نتابیده به سوی کریدور قدم بر گرفت. نا سلامتی

او دیسک کمرداشت و نباید دولا و راست و خم و چم می شد... اما چه سود، عشق است و انسان را با آن هماوردی نیست. به قول شاعر شیدایی:

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست!

یوسف پارا از سلول هشت فرا گذارد و در سمت شمال کریدور کمی دورتر از در نرده ای سلول، آرام و باطمینان و اعتماد به نفسی که براننده این پیر دربادل بردبار و به شعله روزگار نگذاخته بود، نشست. همه حرکات او نرم بود، او در عین تاب و شتاب بخود سیطره و کنترل داشت، پیرمرد چون آهن سخت و چون موم نرم شده بود. او بر دیوار تکیه زد و دست چروکیده، سبزه گون و اندکی فربه خود را که در آن رگه های زرد و بنفش روییده بود ولی با این همه زیبا و مهر انگیز در چشم می نشست بر کاسه زانوی چپ گرفت. یکی روی دیگری. همچون طالبی رسیده ای که از میان نصف کرده، دل وروده اش را خورده پوست های دو نیمه را بر یکدیگر سوار کرده باشند... در این حیص و بیص بود که یوسف اندکی دیدگان از دست های زهوار در رفته و به کهنگی مانده خود برگرفت و با عاطفه و رنج به دیوار رو به رو خیره شده و به نشخوار خاطرات گذشته پرداخت...

.... پیرمرد مانده و فرسوده با زبان اژدها فحش حقیقت، شکاف ها و سوراخ سنبه های زرین و شنگرفین خاطرات خویش را مز مزه می کرد و امواج شعله کش زندگی را در شیارهای مغز خاکستری و خون زده خویش

به ارتعاش و ترنم در می آورد. او به گذشته ها می اندیشید، به آن دورها و دورها، انگار همین دیروز و پیرروز بود، او با فروغ رازیابی و جمال و آتش حقیقت پویی و مردم دوستی همچون پلنگی تیز چنگال و آهنین عضله در عرصه پیکار مردم می خرامید... کوه ها و جنگل های کردستان وحشی و آزاده را زیر پامی گذاشت و به زیر سم اسبان تیز تک و راهوار می سپرد، در رودخانه های کوچک، طوفان زده و بر جوشیده آن که برف آب هایشان

هزاران تاج مروارید فشان پرتوی خورشید گون برمی فکندند شنا می کرد.

چاشتگاهان به زیر درختان خرم و سایه انداز از بلوط به فراغ بال بساط

می گسترده و اطراق می کرد، لختی می آرمید و آنگاه در پرتو یاقوت فام

و کبودین خورشید غروب که به حریری منقش به ارغوان و طلا می مانست

آوازهای دلنشین کردی را با صدایی شورانگیز و آتش گون می خواند.

پیر مرد از جوانی ماجرای یاد می آورد ، آن زمان که باشوری آتشین و جانی چون خورشید به جمع یاران به خون عهد بسته قاضی محمد پیوسته بود، وبعد شکست خوردن و به پیمان دشمن نیرنگ ساز دل سپردن و تسلیم شدن و تارانده شدن به مغاک خون بیزان شاه.

نخستین صحنه های اسارت هنوز پیش چشم یوسف روشن و جاندار بود.... مثل آنکه دیروز بود... سر گرد ممتاز بازجوی رکن دو با سبعت چندش آوری فریاد زد:

«... شما قصد تجزیه کردستان رو داشتین تو یک خائن بی وطن هستی من مادرت رو به عزایت می شوئم ... تو نمی تونی منو گول بزنی ، من اگر شده تیزابم توی گلوت بریزم همه اطلاعاتتو موبه مو بیرون می کشم .» واو با چشمان خون گرفته اما خونسرد و خوددار در جواب گفت : « من نمی گم اشتباهات و تندروی هایی نشده ... افراط کاری هایی هم که شده نتیجه ظلم و جور و قساوت هزاران ساله است، ما

می خواستیم ایرانی آزاد و سرافراز ایجاد کنیم تا حتی شماها هم

بتونیدر شرایط انسانی تری زندگی و کار کنید ، تازه مگه شما قول ندادید

که اگر ما تسلیم بشیم مارو عفو می کنید وعده وعیدهای اعلیحضرت همایونی چی شد؟. «سرگرد با خنده سیاه و دهشت انگیزی که دندان های مشعشع و مسواک زده امانا مرتب و گرازوارا رومی کرد و در ته چشمهای بیننده می نشاند باز در جواب با کرشمه ای گفت:

«به به ! سر دسته متجاسرین چه خیال ها تو سرش می پرورونه ... تازه،

حضرت اشرف! دیشب قاضی محمد را تیر بارون کردیم ...»

یوسف آمد دومرتبه پاسخی بدهد که سرگرد با دریدگی رذیلانه ای داد زد :

«دیگه چاک دهنتو بیند . من وقت زیادی ندارم ! » و بدون آنکه او را

شکنجه ای بدهد رو کرد به استوار کوتاه قد ، خپله ، گشاده رخ و تقریباً شصت ساله ای که کنار میز عتیق باز جویی ایستاده بودو گفت :

-این آقا پسر و ببر به سلولش تا مثل مردار بوی گندش همه جارو بگیره بعداً حسابامونو با هم تسویه می کنیم... در بین راه استوار رو کرد به یوسف و به لطف و هزل گفت : «تو یک پهلوان هستی ، نباید بیدی باشی که از این بادها بلرزه ... این ممتاز مثل یک سگ هار و دیوونه می مونه ... من که عمرم قد نمی ده اما یک روز میشه که شماها امثال اونو چسبونید به دیوار ...» بالأخره به سلول رسیدند واو در حالی که با شعف و مهر استوار را ترک می کرد با خود می اندیشید : وقتی یک گزمه دربار اینطور فکر کنه ، از پس شب قیرین، صبح زر آیین خواهد درخشید....

... بزودی او را به حبس ابد محکوم کردند و به زندان یزد فرستادند واو تازه رزم را آغاز کرده بود ... گذشته مانند مالیخولیایی ارغوانی ، درد آلود و زنگارین ذهن سوخته ، شیدا و رازجوی او را تسخیر می کرد ، چند سالی از بازداشت او گذشته بود ... او اواخر سال سی و سه بود ... مصدق شکست خورده بود ... همه جا را دود و مه نومیدی ویاس و حرمان گرفته بود. مدتی بود او را به زندان قزل قلعه انتقال داده بودند ... حوادث یکی از شب های اول ورود به قزل قلعه بوضوح در مقابل چشمانش شکل می گرفت . انگار درست الان از بیخ گوشش می گذشت... پس از شام با سیاوش

رفیق قبل از زندانش در راهروی بندقدم می زد . سیاوش از جوانان عضو سازمان بود که بعد از حوادث سال ۱۳۲۵ دستگیر نشده و تا سال سی و سه به فعالیت ادامه داده بود . لذا در متن جریانات سیاسی نهضت ملی نفت بود . او دچار آشفتگی شدید روحی شده بود ، آیا او هم مانند خیلی ها علیه سازمان انقلابی تنفر نامه بنویسد و راحت شود یا قهرمانانه مقاومت کند و زیر بار این عمل شنیع نرود ...؟ یوسف ضمن صحبت به سیاوش گفت :

«تو تو متن جریانات این چند سال بودی ...حتماً اطلاعات قابل توجهی داری ...این کار تو اشتباهه که سرسختی به خرج بدی ...ممکنه زیر شکنجه سیستماتیک طولانی نه تنها از تو تنفرنامه بگیرن بلکه اطلاعات مهمی هم کسب کنند که به جنبش لطمه بزنه...بهره تو تنفرنامه بنویسی ...اصولاً در شرایط فعلی حفظ سازمان بالاتراز حفظ حیثیت اونه...»

اما من چون سالهاست از گود دورم اطلاعات مهمی ندارم بنابراین مقاومت می کنم شاید بتوانم تنفر نامه نویسم ...صحبت آن شب با سیاوش خیلی گرم شد و بالاخره یوسف توانست او را قانع کند تا تنفرنامه بنویسد و سرگرانی زیاد نشان ندهد . باید در برابر منطق سخت زندگی تسلیم شدو«جایی که راه نیست باز ایستاد»این راه حلی بود که در این دو سه روزی که وارد قزل قلعه شده بود به یکی دو نفر دیگر نیز توصیه کرده بود .خاطره این گفتگوها که حاصل یک عمر رنج و گذاردن زیر مهمیزخون فشان استبداد بود هرگز از ذهن پر درد و داغ یوسف زدوده

نمی شد بعد از گفتگو با سیاوش، یوسف به سلول خویش باز گشت و

خواهید ، اما تازه ماجرا شروع شد...

در آن شب سرد و یخ آجین یوسف گرما خوابی دهشتناک بودودر میان پتوی چندره پنده و سبز و سرخ خود مانند هیزم در تنورمی گذاخت که ناگهان لگدی تیز بر ساق پایش فرود آمد . با وحشت از خواب پرید . بالای سر خود سرباز نکره بلند قامتی را دید که اندامش مانند درختی برگ و بار ریخته و نامتناسب زیر پایش سنگینی می کرد و روی زغالین او را بینی عقاب گون لب و لوجه ای نازک و بی سایه و چشمانی گود و سبز وصله پینه می زد چکمه سربازی برآقی که مانند شمشیر ابن ملجم مرادی

می درخشید پاهای گنده و بی قواره او را در میان خود می فشرد . سرباز به محض اینکه دیدیوسف بیدار شده است خنده زشت وچندش آوری بر لبانش نقش گرفت بطوری که دندان های زرد و پلشت او را مانند نخودهای زغال اندودی به نمایش گذارد و به مسابقه با چراغ کم نور سلول دود گرفته فرا خواند . این خنده نچسب و متعفن دوگوشش را با قاچ هندونه ای که به شکل هلال بریده باشند به هم وصل کرد . سرباز بلا فاصله با صدای زیر و ظریفی که با آن شکل و شمایل ابداً تناسب نداشت داد زد«کپه مرگت را گذاشتی ؟ بد مصب چه خوش خواب هم هست یا لا بلند شو...جناب سروان می خواد بهت آب نبات بده!» یوسف بامتانت و خونسردی شایسته یک قهرمان خلق پتوی رنگین اما رنگ و رو باخته خود را به کناری زد و به آرامی قد راست کرد...قامت زیبای او بلند نبود اما در آن اعتدال پر معنای به جسم می آمد سرو بوستانی را می مانست که خورشید جمال بر فراز آن بدرخشید . زیبایی مردانه و پر شکوه یوسف در چشم گاه سرباز یالغوز و بد ادا مصور شد . او خیره خیره و با شعف به نگرستن یوسف پرداخت . سرباز که در برابر شخصیت و قیافه و مجموعه روحیات و سکنات یوسف خلع سلاح شده بود دیگر سکوت اختیار کرده بود مانند برقی بود که در برابر خورشید رخشان آب شده باشد... یوسف به دنبال سربازیه راه افتاد . راهروی طولی را که چراغ های مهتابی آن را روشن می کرد پیمودند ، از پله های چرب و چیل و سیاهی بسته ای که از عبور دیگهای غذا خبر می داد گذشتند و سر انجام در طبقه زیرین به در گاهی رسیدند که

پرده‌چرک و پلشت سبز حنایی رنگی بر آن آویزان بود. از پس پرده صدای گفتگو بگوش می رسید....سرباز پرده را کناری زد و مثل اینکه رگ سگی اش دو مرتبه بجوش آمده باشد یوسف را باهادر دو دور به داخل اتاق هل داد. درگاه قدری بلند تر از سطح راهرو بود. یوسف با سر به زمین خورد و کاسه زانویش از پس شلوار سبز زیتونی زندان خراشید ولی بر خود مسلط شد و برخاست.

مرد قوی هیکل و متوسط القامه ای که دماغ قلمی و لب های مانند چاه فرورفته و چشمان میخی و فراخ او در نخستین لحظه از شمایللی نسبتاً

مطبوع خبر می داد به سرباز رو کرد و با صدای درشت و خشنی گفت :

- « این یوسف عزیزیه ؟ »

سرباز پاسخ داد:

- « بله، جناب سروان شاهین بال خودشه ».

سروان ناگهان چهره اش مانند نیلوفر بنفش و رگ های گردنش مانند ساقه

مو برجسته شد ، چشم هایش را در چشم های یوسف چپاند و داد زد:

- « توده ای بدبخت راباش....شش هفت سال زیر سایه اعلیحضرت خورده و خوابیده و آب تو پوستش افتاده.... یادت رفته دوره پیشه وری چوب تو آستیناتون کردیم رنگ و رو همه تون مثل گه شب مونده شده بودبه عزوالتماس افتادیدننه من غریبم سر دادید...حالا هم رهبراتون یاپابفرار گذاشتند یا به گه خوردن افتادندبه شرطی که به تو ام نشون بدم که توده ای بازی یعنی چی...؟

جناب سروان همچنان اوج می گرفت که ناگهان یوسف به سوی او خیز برداشت و مانند پلنگی خشمگین فریاد زد:

- « شما حق ندارید به من و آرمان من توهین کنید .من فرزند زحمتکش هستم !» رنگ باز جومانند گچ سفید شد و در حالی که سعی می کرد خویشتن داری اش را حفظ کند ، داد زد:

- « خفه شو توده ای مادر سگ ! » و بلافاصله رویش را به سوی سرباز دیگری که آن سوی اتاق ایستاده بود کرد و گفت:

- « این زنرابرین اون اتاق بابچه هایک کمی نوازشش بدید تا معلوم بشه قهرمان کیه»

سرباز غول پیکری که باموهای پر جعد و شکن و لب های کلفت مثل پوست خربزه بی شباهت به صخر جنی نبود پس گردن یوسف را با خشونت و توحش گرفت و کشان کشان بسوی اتاق پهلویی برد .مدت نیم ساعت سه سرباز با مشت و لگد بجان یوسف افتادند .خون از کنار گونه و لب یوسف راه باز کرد ، گل های کبود بر صورت و هیکل او رویید .

بعد از نیم ساعت جسد نیمه جان او را به اتاق اول آوردند و بر تخت چوبی لکنته و لک و پیس دار و پراز خون مردگی که در سمت چپ اتاق قرار داشت ، بستند .ساعت ها او را شلاق زدند .چند بار

اورا که بیهوش شده بود با آب سرد به هوش آوردند و وادار کردند که دور تخت راه برود. روزهای بعد هم اورا رها نکردند، اورا تنقیه آب داغ کردند، ناخن هایش را کشیدند و وزنه به بیضه هایش آویزان کردند. اما او تسلیم نشد.

اورابه بیمارستان شهربانی اعزام کردند و بعد از یک ماه مرخص کردند و سر انجام بعد از هشت ماه اورابه قلعهٔ فلک الافلاک فرستادند.

..... این حوادث جلوی چشم یوسف رژه می رفتند، مثل اینکه دیروز بود.

زندان فلک الافلاک با آن سلول های سرداب مانند و نمور و غذاهای بویناک هنوز بعد از سال ها موی بر تن سیخ می کرد.... از میان خاطرات

زندان فلک الافلاک قضیهٔ بایکوت کردن خلیل ملکی روح اورامی سوزاند.

زندانیان خلیل ملکی را طرد کردند. اورا در انزوا و تنهای مطلق رها ساختند و به اوتوهین کردند. یوسف علیرغم همه باب گفتگو رابا او باز کرد و با وجود اختلاف عقیده، اورا انسانی دوست داشتنی یافت.

سیمای موقر پیشانی بلند خلیل همچون وسواسی بی رحم اورا رها نمی کرد... در آن راهرو بند هشت زندان قصر، در این خیالات نفس گیر غوطه می خورد که ناگهان دستی پرحرارت و خودمانی بر پشتش نواخته شد، سرش را به سمت چپ و بالا جایی که دست از آنجا فرود آمده بود برگرداند و چهرهٔ خندان خسرو را دید که به آرامی خم شده در کنارش

می نشست. خسرو جوانی بلند بالا، فراخ شانه، با چشمانی به رنگ «دریاچه سما»، سبیل خرمایی رنگ انبوه و در مجموع بسیار دلپذیر و وحیه

بود از لحاظ اخلاقی مهربان، صمیمی و بی پروا بود و به سبب هواداری از چریک ها برای ابد به زندگی در محبس شاه محکوم شده بود.

بعد از چاق سلامتی صحبت یوسف و خسرو مانند همیشه گل کرد. و با وجود اختلاف عقیده، هر دو دوستان بسیار خوب و صمیمی بودند و عمیقاً یکدیگر را درک می کردند. باز صحبت از ۲۸ مرداد و سیاهکل و کنفدراسیون به میان آمد. خسرو گفت:

- «من نمی دونم تو که با سی سال مقاومت در زندان یک قهرمان ناب هستی، چطور با این همه خیانت، به این رهبران اعتقاد داری.....؟»

یوسف گفت:

- «من به این ها اعتقاد ندارم، بلکه به حقیقت اعتقاد دارم. شکست ها پی که پیش اومده ناشی از ذات بغرنج مبارزه و بافت پیچاپیچ و هزار توی اجتماعی بوده که این رهبران هم محصول آن هستن.... اما تازه از کجا که این رهبران هم جاسوس امپریالیسم نباشند... رئیس نماینده های بلشویک در مجلس دومای تزار بعد ها وقتی که اسناد پلیس تزاری بدست بلشویک ها افتاد معلوم شد که پلیس تزار بود.... وقتی لنین را سال ها گول زدند می خوام ما گول نخوریم...» باز خسرو در جواب گفت:

«سیاهکل ومبارزه چریکی چی می گی که مردم رو به حرکت درآورده...آخرش نظرت رو صریح نگفتی...»

یوسف با دیدگانی که از آن عشق ورزم نور افشان بود به چشمان نیلگون خسرو نگریست و در پاسخ گفت :

- « من قهرمانان سیاهکل راتقدیس می کنم ...اونا خیلی گواراهستند...»

اونا تأثیر ماوراء عظیمی بر مردم گذاشتنقهرمانی اوناخیلی واجب وضروریهمن در لحظه فعلی مبارزه مسلحانه رو شیوه اصلی مبارزه

می دونم که باید در کنار اون مبارزات دانشجویی وکارگری وساماندهی انقلابی وانواع مبارزات دیگههمه اشکال مبارزه ...به کار گرفته بشه .»

خسرو عجلانه وبا هیجان در جواب گفت :

- «نکات جدیدی در صحبت امروز توهست...مثل اینکه بیشتر به من اعتماد پیدا کردی...اما هنوزم نمی تونم با تو موافق باشمرفیق توخیلی بی تعصب حرف می زنی....تو خیلی پاکدل ونجیبی ...»

هردوگرم مباحثه بودند که ناگهان هیاهویی برخاست .یوسف سرش را بالا گرفت وچند قدم آن سوتر «سرهنگ بشیری » رئیس بخش سیاسی زندان

راباز شناخت که باقد متوسط مایل به کوتاه ، اندکی چاق وشکمی برآمده ،باقدم های سنگین واستوار پیش می آمد وپشت سراو سروان عظیمی مدیر بخش سیاسی ومنصوری وکیل بند بی رحم وقلدر باتفرعن وغرور تمام حرکت می کردند .گو اینکه می خواهند ادای محمد رضاشاه و آجودان هایش رادراورند .بچه ها در طول راهرو به رسم معمول زندان جلوی پای حضرات بلند می شدند .بالاخره سرهنگ بشیری به یوسف وخسرو رسیدند .یوسف با تن علیل علیرغم روح بزرگ خود توان تعرض نداشت ،بنابراین از رسم همگانی پیروی کرد وباکمر دردناک وپاهایی که تدریجاًاز کار می افتاد ،راست شد .اما خسرو از جایش تکان نخورد وخیره خیره به سرهنگ نظر دوخت ودرچشمانش زل زد .منصوری با رگ های بر افروخته وبجوش آمده مانند بازی که گلوی قمری ای را بفشارد گردن خسرو را گرفت واوراز جای خود بلند کرد وفریاد زد:

- «بابوبه جناب سرهگ توهین می کنی؟!«خسرو درمقابل کینه ورومتهور سیلی درگوش سرهنگ بشیری که درست پیش پای اوایستاده وبا خونسردی به او نگاه می کرد ، جواباند .همه بند بهم ریخت وعظیمی ومنصوری بر سر خسرو ریختند .بعد ازاینکه اورا آتش ولامش کردند ،با خود به «زیر هشت »بردند .برنامه بازدید جناب سرهنگ بهم خورد زندان صحنه غیر منتظره دیگری به خود دید .

زندانیان با سابقه حدس می زدند که بعد از این ماجرا همانطور که در زندان رسم بود ، زندانبانان به اقدامات تنبیهی و انتقامی دست خواهند زد .حدود بیست دقیقه نگذشته بود که از پشت بلند گو یوسف را به عنوان محرک خسرو به «زیرهشت » فرا خواندند واعلام داشتند که همراه

خسرو به « کمیته »اعزام خواهد شد.

آیا چه سرنوشتی در قتلگاه شاه منتظر یوسف بود ؟

پنج ماه بعد در یک عصر سرد زمستانی که بخاری بند گرم می سوخت در حالی که بچه ها گوشه بگوشه نشسته مشغول گپ زدن بودند یا تدارک

وسایل شام این سو به آن سو پویه می کردند ، ناگهان پرویز از بچه های مذهبی در حالی که روزنامه آیندگان صبح را که به تازگی به بند رسیده بود در دست داشت ، با صدای وحشت زده و پیر تپشی فریاد زد :

– «یوسف مرد!»

همه با نگرانی و رنگ باخته و چهره گچین با شتاب به دور او حلقه زدند . پرویز این بار با آوای بلند شروع به خواندن کرد :

– « بنابر گزارش خبر نگار ما یوسف عزیزی کارمند سابق فرهنگ مهاباد در شب دوشنبه سوم بهمن در سن پنجاه و شش سالگی به عارضه قلبی در بیمارستان شهربانی درگذشت .»

تهران ، پنجشنبه ۲۸ آبان ۱۳۶۶ (پایان)